حرفهايي درباره دختران و پسرانم

درباره دو كتاب جديد شعرها و قصه هايم

به بهانه معرفی دو کتاب شعر وقصه

كتاب شعر «خطابه سنگ و پيشاني و فرياد» نام دارد و كتاب قصه «پيامبر كوچك من».

صادقانه بگويم دلم نمي خواهد در باره آنها حرفي بزنم. فكر مي كنم من كارم را كرده ام و اگر حرفي هست، ديگر من نيستم كه بايد بزنم. كار شعر و قصه هم زياد به اين جور حرف زدنها ربط ندارد. شعر و قصه، و در چارچوبي بزرگتر هر هنري، و در چارچوبي باز هم بزرگتر مقوله فرهنگ، جرياني است كه در زير آبهاي متلاطم يك رودخانه ادامه پيدا مي كنند. كساني كه به جار و جنجالهاي هنري و فرهنگي دل بسته هستند زياد جدي نيستند. برعكس معمولا، و نه هميشه، هر كار اصيل هنري در لحظه زماني خودش جدي گرفته نمي شود. مثالهايش يكي دو تا نيست. استثنا هم نيستند.

به هرحال تمايلي ندارم در مورد شعرها و قصه هاي خودم(به ويژه در مورد قصه هايم) چيزي بگويم.

اما با برادري، كه به خاطر دلسوزيهايش حق برادري به گردنم دارد صحبتي داشتم. چيزي گفت كه دلم پر كشيد. اين بود كه گفتم برايتان بنويسم. حرفهايي را كه در زير مي نويسم به خاطر او است.

شعر را هميشه دخترم يافته ام. زيبا و معصوم. و قصه را پسرم مي بينم. برومند و بالنده. گاهي كه احساس «پدر» بودن پيدا كرده ام دلم خواسته است كه در شعر قصه بگويم و در قصه شعر بنويسم. گاهي دوست داشته ام با دخترم قصه بگويم و گاه پسنديده ام با پسرم شعر كار كنم.

كتاب شعر «خطابه سنگ و پيشاني و فرياد» شعرهاي سه سال(1386،78) مرا در بر مي گيرد.

اين اواخر، يعني از شهريور و مرداد امسال وضع، از همه لحاظ، مقداري عوض شد. به طور خاص جريان « اشرف» اوج گرفت. از آن موقع فضاي ذهني ـ عاطفي من عوض شد. تظاهر بيروني زيادي نداشت. دوست هم نداشتم داشته باشد. ولي به راستي هيچ شب و يا روزي نبود كه با بچه هاي آن جا نباشم. اگر به تاريخ شعرها دقت كنيد تغيير فضايي را حس خواهيد كرد.

شعر، هميشه صادقانه ترين گزارش حالات و نفسانيات دروني من بوده است. هرچه را كه نتوانسته ام يا نخواسته ام با بيرون بيان كنم در شعر نوشته ام. هرچند كه شنونده چنداني نداشته اند. ولي من با خودم، يا براي خودم، يا براي ثبتي كه معلوم نيست كي موضوعيت پيدا كند و ما معمولا، به درست يا نادرست اسمش را مي گذاريم «تاريخ»، بيان كرده ام. شايد بشود گفت يك صندوقخانه شخصي و فردي. در زمانه اي كه ولو، هيچ جنگاوري جمعي برايش متصور نباشد. مي توانم رد بدهم كه فلان شعر را چرا و كجا و در دلخوري يا تشويق از چه مساله اي يا فردي يا موضوعي گفته ام. و اگر كسي نگاه كند مي فهمد كه محور اصلي عاطفي و ذهني من در اين چند ماهه «اشرف» بوده است. بي جهت نيست كه شعرها مقداري بلند، صريح و حتي خشن شده اند.

ضمنا پا به پاي اين موضوع به مقوله ديگري هم انديشيده ام. جاي«شعر و شاعري» و به طور عامتر مقام فرهنگ در اين زمانه كجاست؟ جوابهاي كلاسيك و تكراري را زياد خوانده ام و شنيده ام. ولي هربار باز از خود پرسيده ام راستي موضع شاعر، وضعيت شعر، و بايد و نبايدهاي اين مقوله چيست؟

روشن است كه هركس، از جمله هر شاعر و هنرمندي، بنا بر اعتقادات خود پاسخهايي دارد. من هم پاسخهايي براساس ارزشها و ضد ارزشهاي اعتقادي ام دارم. ولي جدا از هر اختلافي كه با ديگران مي توانم داشته باشم، يك گره ذهني مرا مشغول مي كند.

راستي به طور خاص پاسخ شاعران و نويسندگان و هنرمندان و روشنفكران، معاصر ما به واقعيتي همچون «اشرف» چيست؟ مي توان موافق بود، مي توان مخالف بود. مي توان انتقاد كرد و مي توان در ستايش آن شعر گفت. ولي نمي توان انكارش كرد. چيزي كه حيرت مرا برانگيخته سكوت ساكتان است. انگار نه انگار كه «يك نفر در آب دارد مي كشد فرياد». اين را به چه حسابي مي توان گذاشت؟ بي اطلاعي؟ موافق نبودن؟ يا بي تفاوتي؟ حتي، بي حسي؟

در قدمهاي اول چيزهايي با همين مضامين جلب نظر مي كند. ولي من قانع نيستم. اگر بگويم ساعتها و روزهاي بسياري از زندگي ام پر از اين سوال و جواب و كنكاش است اغراق نكرده ام. در پايان، يعني تا همين جا كه الان هستم، ودر وراي همه پاسخها به يك نكته ديگر رسيده ام. بي ترديد عده اي اطلاع ندارند و عده اي اصلا بي تفاوت شده اند و عده اي حتي تن به بي غيرتي داده اند. ولي من در پس و پشت اين سكوت معنادار يك شرم نهفته را مي بينم. اين سكوت يك فرار است. فراري ناشي از يك شرم. شايد كه موافق نباشيد، ولي من ترديد ندارم روزي اين شرم زبان باز خواهد كرد. باز كردن بيشتر مساله را بگذاريم براي بعد...

حال اين دو مقوله ذهني، يكي اشرف يكي بايد و نبايدهاي يك شاعر، را بريزيد روي هم. من در سرجمع كردن شعرهاي مجموعه «خطابه سنگ و پيشاني و فرياد» تصميم گرفتم راه را تا به آخر ادامه دهم. يعني چه؟

دروغ نگويم، يعني پنهان نكنم، كه دلم بسيار مي خواست «اشرفي»ها بدانند كه من، و من، و من كتاب را تقديم به آنها كرده ام. نه اين كه براي خودم حساب كرده ام كه حالا چه شعرهايي هستند و چه ارزشي دارند و چه تاثيري... باور كنيد اين توهمات را ندارم. ولي خيلي دلم مي خواهد به آنها بگويم تنها نيستند.

اين حرف را فقط از موضع اخص اعتقادات ايدئولوژيكم نمي نويسم. ضرورت دفاع از شرف كلام و وظيفة شاعري هم من را موظف به اين مي كند كه به «اشرفي»ها بگويم: اگر كه زير چوب و تير و تبر بوده و هستند و اگر من «تن بي نصيب» بوده ام ولي تمام دلم و قلبم با آنها بوده و هست. اين حرف بچه هاي زنداني بسيار واقعي است كه مي گويند بدترين شكنجه آنها موقعي نبود كه روي تخت دراز شده و شلاق مي خوردند. بدترين و زجرآورترين لحظات يك زنداني موقعي است كه آدم كنار اتاق شكنجه شاهد شكنجه برادر يا خواهرش باشد. و دردناكترين لحظات براي من لحظه هايي بود كه حس مي كردم آن تير و تبرها بر بچه هاي اشرف مي بارند و من بي نصيبم.

اي كاش مي شد همه كتابها به عنوان هديه نوروزي ام پيشكششان مي كردم. اين هديه كوچك من است به آنان كه بزرگ اند و بزرگي آفرين.

آه خداي من... من باز در مورد شعرهايم حرف زدم و پسران بي زبان و مظلومم(قصه ها را مي گويم) فراموش شدند.

عيبي ندارد! اگر دربارة دخترانم(شعرها را مي گويم) نوشتم شما پسرانم(قصه ها) هرچند شما را بارها گم كرده ام ولي از فراموش شدگان نيستيد!... روزي قصه قصه هايم را خواهم نوشت. شما فراموش شدني نيستيد. زيرا كه از خودم هستيد. و من در كلام خدا خوانده ام كه : «لاتكونو كالذين نسوا الله فانسيهم انفسهم...»

بنابراين قصه هايم را فراموش نخواهم كرد. يعني خودم را نبايد فراموش كنم. يعني نبايد با خود بيگانه باشم. يعني بايد يگانه باشم. با خودم و خدا. و همة پيامبران بزرگ و كوچكم.

بخشي از شعر «اما از ميان همة شعرها» را به عنوان هديه نوروزي من بپذيريد:

اما از ميان همة شعرها...

شعر همان شاعر است

وقتي كه شاعر مي ميرد

تا شعر بماند.

من شاعري خردم

آواره ميان كلمات در زواياي اندوه،

و گوشه هاي دريا،

و خرابه هاي ابر،

به جستجوي شعري گمشده در هوا.

شعر شادي كودكي است

كه قلبش با گنجشكي بر درخت مي تپد

و وقتي دستهاي كوچكش را در دست مي گيري

آواز همة قناريها را مي شنوي.

شعر

عاشقي است بي هراس از مرگ،

يا معشوقي شوريده،

كه از شاعرش شرم مي كند.

شعر شرم است.

شعر بهت قايقراني است

كه هر سحر از بيشه هاي ساكت

با بيد بناني مجنون مي گذرد

و شب

تور خالي از ماهي اش را به خانه مي برد.

شعر،

قهوه خانه اي است كوچك

در انتهاي يك راه پيچاپيچ كوهستاني

با ليواني چاي داغ

و «عجب»ي ناخواسته

وقتي كه ته دره را مي بيني.

شعر شهر شلوغي است

پر از گدا، پر از پاسدار

با خيابانهايي كه قالپاق دزدهايش

همان كودكان گلفروش هستند،

و تو هميشه وقتي عكسشان را مي بيني

 دلت پر مي كشد كه همه را

به شامي گرم دعوت كني.

شعر «حسرت»ي است

كه وقتي دست در جيب خالي مي كني

مشت گره كرده بيرون مي آوري،

و از دختر بچه اي خجالت مي كشي

كه مي خواهد شيشه ماشينت را پاك كند.

شعر خواستن است

و نتوانستن.

شعر

ترانه اي است از جنس باران و خاطره

در دهكدة بي چپر جهاني

براي كودكي در افريقا

يا عابدي در هيماليا

يا زني گمشده در خيابانهاي شهري بي نام.

شعر

عربي است رانده و كتك خورده،

يا افغاني پيري در جستجوي كار.

تركي است بدون پاسپورت،

كردي است كه وقتي مادرش مرد

بايد تركي گريه كند.

شعر عشق است به عشق

و نفرت، از نفرت.

کاظم مصطفوی

salam\_khiaban